



انتشارات خیلوفر

مرگ پوتیا

داستان هایی از ادبیات آلمانی

با آثاری از هاینریش فون کلایست، هاینریش مان، توماس مان،
فریدریش دورنمات، برتولت برشت، روبرت فوژیل، ریلکه و ...

انتخاب و ترجمه ی محمود حدادی



مرگ پوتیا

داستان‌هایی از ادبیات آلمانی

با آثاری از هاینریش فون کلایست، هاینریش مان، توماس مان،
فریدریش دورنمات، برتولت برشت، روبرت موزیل، ریلکه و...

انتخاب و ترجمه‌ی

محمود حدادی



انتشارات پیام‌هر

سرشناسه	حدادی، محمود، ۱۳۲۶ - ،گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور	مرگ پوتیا: داستان‌هایی از ادبیات آلمان با آثاری از هاینریش فون کلايست، هاینریش مان، توماس مان، فریدریش دورنمات، برتولت برشت، روبرت موزیل، ریلکه و... / انتخاب و ترجمه‌ی محمود حدادی.
مشخصات نشر	تهران: نیلوفر، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۰ ص.
شابک	: 978-964-448-722-4
یادداشت	فیفا
عنوان دیگر	داستان‌هایی از ادبیات آلمان با آثاری هاینریش فون کلايست، هاینریش مان، توماس مان، فریدریش دورنمات، برتولت برشت، روبرت موزیل، ریلکه و... داستان‌های کوتاه آلمانی - مجموعه‌ها
موضوع	Short stories, German - Collections:
موضوع	داستان‌های کوتاه آلمانی - تاریخ و نقد
موضوع	Short stories, German - History and criticism:
موضوع	داستان‌نویسان آلمانی
موضوع	Novelists German:
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ح ۴ / ف ۱۳۲۹ PT
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳ / ۰۱۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۰۴۴۰۹



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

هاینریش فون کلايست، هاینریش مان، توماس مان، فریدریش دورنمات و دیگران

مرگ پوتیا (داستان‌هایی از ادبیات آلمانی)

انتخاب و ترجمه: محمود حدادی

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

چاپ گلبان

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

برای عزیز دکتر میر منصور ثروت
به پاس گوهر صبر.

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۱	از پند عملی تیل اولین- اشپیگل
۱۵	بهت کپرنیکی
۱۷	چکامه‌ای بر جاودانگی
۲۱	از ژرفی ریشه‌ی هویت
۲۳	پسر یتیم
۴۱	از مرد ماهیگیر و وسوسه‌ی پری دریایی
۴۵	سه پری آب‌ها
۵۹	از مصلحت و ایمان
۵۵	راز ظلم
۷۷	سخن با آیندگان
۷۹	خطابه‌ی هانری چهارم
۷۹	روشنفکر یا گلا دیاتور اصلاح جهان
۸۵	در محضر پیغمبر
۹۳	نقش و رنگ باغ هستی بر فرش ایرانی
۹۵	سونت بیست‌ویکم برای اورفه
۹۷	از روان‌کاوی قدرت
۹۹	بپاچای غول
۱۰۳	از غربت در دریای انسانی
۱۰۵	دیوانه
۱۲۱	از شورش گرسنگان

- ۱۲۳ پنجم اکتبر
- ۱۳۵ پیام امید
- ۱۳۷ افسانه پیدایش کتاب لائوته کینگ به هنگام هجرت لائو-تسه
- ۱۴۱ بازجست بهشت گمشده
- ۱۴۳ زن نادان
- ۱۴۷ بازگشت به طبیعت
- ۱۴۹ فیلمون و باؤکیس
- ۱۵۷ نویسنده‌ی مردم خرده‌پا
- ۱۵۹ در باب کارمند پایین‌پایه
- ۱۶۱ بهره‌ی مرد خرده‌پا از جنگ
- ۱۶۳ اوستا پینه‌دوز من
- ۱۶۵ خوشبختی کلکسیونر
- ۱۶۷ روشنفکری میهمان ناخوانده‌ی زندگی
- ۱۶۹ صداهایی از آن سو
- ۱۷۵ از انزوای روشنفکر
- ۱۷۷ تلفن‌های شبانه
- ۱۸۵ اسطوره‌ی آسمانی در دنیای خاکی
- ۱۸۹ مرگ پوتیا
- ۲۲۵ رئالیسم سوسیالیستی و فقیرستانی
- ۲۲۷ کاریلائوس، یا فضیلت شمشیر
- ۲۳۱ افسانه و واقعیت
- ۲۳۳ نقیضه‌ای بر افسانه‌ی زیبایی خفته
- ۲۳۴ گزارشی در باب واقعیت زیبایی خفته
- ۲۳۶ از فهم و کج‌فهمی‌های روزانه
- ۲۳۷ سه طرح از مجموعه‌ی زوج‌ها

یادداشت مترجم

آخرین آزادی‌ای که برای فرد به‌جا می‌ماند،
آزادی تردید است.

فریدریش دورنمات

دفتر حاضرگزیده‌ی آثاری از بیش از صد سال ادبیات اخیر آلمانی زبان است، از نهضت روشنگری تا به مکتب‌های ادبی قرن بیستم. داستان‌ها براساس توالی تاریخی چینش یافته‌اند و به‌این ترتیب گوشه‌ای را هم از تحول نگاه و سبک نویسندگی در این دوره‌ی زمانی نشان می‌دهند، البته با تمرکزی بیشتر بر قرن پرفاجعه‌ی بیستم. از این رو در کنار هم و در چشم‌اندازی کلی بازتابی آینه‌وار در یک‌دیگر می‌یابند و چنین، نقشی هم به عهده می‌گیرند که بی‌شبهت به «تاریخ ادبیات» نیست.

بنا بر سنتی دیرین ادبیات را مقوله‌ای از زیبایی‌شناسی تعریف کرده‌اند. اما زیبایی و نیکی را وقتی می‌توان اموری بدیهی و بنیادی دانست که به معیاری جاویدان قایل باشیم، به عافیت غایی تاریخ، اصالت یک حکم اخلاقی جهان‌شمول یا نظمی الهی. و به زبان حافظ «دور فلکی را بر منهج عدل» گمان کنیم.

ولی دست‌کم از برهه‌ای از قرن نوزدهم و بعدها قرن بیستم ادبیات به یک واقع‌بینی خون‌سردانه‌تر رسید و در دیدن کاستی‌های انسان و اجتماع، و نارسایی‌های کار جهان‌نگاهی بهوش‌تر یافت و این از زمانی بود که نهضت روشنگری قرن

هجد هم از تحقق بخشیدن به آرمان‌های خود بازماند، بازماند از آن که عقل را در حیطه‌ی فردی و اجتماعی یگانه مرجع و قاضی نهایی امور انسان قرار دهد. وانگهی آن نگاه عدل و عقوبت‌باوری هم که ستاره‌ی آسمان را نشان رحمت ملکوت بر راه‌گم‌کردگان می‌دانست و بارقه‌ی امید در چشم گرفتاران شبِ ناامیدی، و از این دیدگاه در ادبیات هزاره‌ها مضامینی بلند و باشکوه آفرید بود، در این میان در پیرامون خود جهانی می‌بیند که از همه‌ی کنج و کنار آن اسطوره‌زدایی شده است و ستاره برایش گوی آتشی است که بر خورد یکی از آن با دیگری بسا مفهوم عینی «آخر زمان» باشد.

گوته ادبیات را حافظه‌ی جمعی ملت‌ها می‌خواند، مطمئن‌ترین معیاری که هر ملتی را به درک و داوری گذشته و اکنونش قادر می‌سازد. اما شاید که دست‌کم از قرن بیستم تردید و بدبینی رنگی تیره‌تر به آینه‌ی این حافظه‌ی جمعی داده باشد. توماس مان که خود را با جهانی انحطاط‌زده روبه‌رو می‌دانست از ادبیات انتظار داشت نگاه نظم‌بخش و قدرت‌کلامش را در ترسیم ناسازی‌های سرشتی جهان و راه‌های آشتی آن‌ها به کار گیرد، اما در پیش‌گره‌های فرو بسته و دوپهلوی زندگی از ارائه‌ی نظری صریح، از یا این یا آن گفتن بپرهیزد، بلکه پدیده‌های دوپهلوی را بنیادین بداند و به این ترتیب نشان دهد که زندگی در نفس خود نیز دوپهلوی است. مجموعه‌ی حاضر طبیعی است که از بازتاب این اندیشه‌ها به دور نمانده است، با این همه به سهم خود نشان می‌دهد ادبیات در همه حال و با وجود هر آن فاجعه، در ضمن مخزن همه‌ی آن آرمان‌های نیک و آرزوهای والایی است که انسان‌ها، اگر هم که تاکنون در تحقق‌شان ناکام مانده‌اند، بدون این شاخه‌ی دیرین هنر بسا که فراموش‌شان هم می‌کردند.

با سپاس از نگاه نکته‌سنج دانشجویان یاشار دست‌پاک، نیما ایرانی خواه و مریم عوفی.

در پایان یادآوری و تأکید می‌کند که برای هر یک از این داستان‌ها — به‌جز لطیفه‌ی اول — هر باره در آغاز یادداشتی مدخل وار نیز آمده است.

از پند عملی تیل اویلن - اشپیگل^۱

گاه عقل و عاطفه بایکدیگر در کشاکش دراز و ناگزیر می‌افتند که آیا نفرت از انسان غلبه کند، یا که افسردگی. و بارها هیچ‌یک غلبه‌ی نهایی نمی‌یابد. گتتهلد افرایم لسینگ^۲ روشنگر آلمانی قرن هجدهم

تیل چندی هم شغل باربری در پیش گرفت. در این روزها مردی به سراغش آمد که در همه‌ی شهر به خست شهرت داشت. خواسته‌ی این خسیس آن که تیل صندوقی پراز چینی آلات گران‌بها را برایش به خانه برساند. به‌ازای این باربری بر سرده تالر مزد به توافق رسیدند.

مرد خسیس با این حال در میانه‌ی راه گفت: «تیل تو هنوز جوانی و سال‌ها فرصت پول درآوردن داری. من بیشتر از نه تالر به تو نمی‌دهم.» تیل پذیرفت. خسیس خیابانی بعد مزد را به هشت تالر پایین آورد. سپس به هفت تالر. تیل پیش خود گفت: «چند تالر کمتر باز بهتر از آن که هیچ.» و همچنان به حمل صندوق ادامه داد.

اما مرد خسیس مزد را همچنان پایین‌تر می‌آورد. وقتی که بالاخره به پای خانه رسیدند، بنا بر آن گذاشت که بیشتر از یک تالر نپردازد. در نهایت هم گفت: «تیل اگر از این یک تالر هم بگذری، من به جایش سه پند خوب به تو می‌دهم.» تیل

1. Till Eulen Spiegel

2. Gotthold Ephraim Lessing

چیزی نگفت. پس مرد خسیس ادامه داد: «اگر به تو گفتند گرسنگی بهتر است تا که شکمی سیر، بشنو و باور نکن. اگر به تو گفتند فقیر زندگی آسوده تری دارد تا مرد ثروتمند، بشنو و باور نکن. اگر به تو گفتند پیاده در راه بودن خوشتر از آن که سواره، بشنو و باور نکن.»

تیل صبورانه گوش داد و بار سنگین را از پله‌ها بالا برد. اما وقتی به سر ایوان رسید، گفت: «بگذار من هم به تو پندی بدهم، پیرمرد. اگر به تو گفتند در این صندوق چیزی نشکسته است، بشنو و باور نکن.» و صندوق را از بالای ایوان چنان پایین انداخت که شکسته‌های چینی از هر طرف به پرواز درآمدند. سپس به شتاب از پله‌ها پایین جست و پا به فرار گذاشت.

کیفر کلام ابزاری

تیل اوپلن-اشپیگل در ادبیات عامیانه‌ی آلمانی شخصیتی است در ردیف ملانصرالدین، منتها در بیشتر لطایفش جوان است و به همان نسبت در کار رندی خشن تر و خرابکارتر. لقبش ترکیبی است از جغد - که در مغرب زمین علامت دانایی است - و آینه، که نماد عیب‌نمایی است. پس به پشتوانه‌ی این دو خصلت شغل‌هایی گوناگون در پیش می‌گیرد تا به واسطه‌ی یک ساده‌لوحی ظاهری و نادانی ساختگی غرض و غریزه‌ی آدم‌ها را در هر رسته به وسوسه بیندازد و بیدار کند، سپس غافلگیرانه کیفر بدهد: طمع کارفرمایی خرده‌پا را به همان اندازه که زورگویی خانی بزرگ را؛ رشوه‌پذیری دبیری دیوانی را به همان اندازه که زهد ریایی یکی کشیش، یا که خرافه‌پرستی مردی روستایی را. و یکی از ابزارهای کارای او در این راه استفاده از معنای چندگانه‌ی واژه‌هاست. تیل در جامعه‌ی فاسد فئودالی روزگار خود - قرن پانزدهم - پیوسته با این پدیده روبه‌روست که میان اندیشه و زبان، یا نیت و گفته، باری میان کلام و مقصود پنهان در پس آن انطباقی نیست و زبان بیش از پیش ابزار فریب شده است. در لطیفه‌ی حاضر که البته منسوب به اوست، ظرف انداختن و شکستن این جوان، در نگاه اول شاید تلافی انکار مزدی باشد که به او قول داده‌اند. اما سپس می‌یابیم که در این ماجرا

یک مال دوستی مطلق پندهای مرد خسیس را، با همه‌ی خیرخواهی نهفته در این پندهای سه‌گانه، در عمل نفی، و این پندها را - که در سنجش با نگاه تقدیرباور انسان قرون وسطایی حتی شجاعانه‌اند - به لفظی پوچ تبدیل می‌کند، تبدیل کلام به وسیله‌ای برای جستن سود خود به قیمت زیان دیگری: درسی اخلاقی، به دور از اخلاق.

از کلام دام ساختن، پدیده‌ی دیروز و امروز مناسبات انسانی نیست. نظر به آلودگی زبان روزمره‌ی زمانه‌ی خود، برتولت برشت گلایه برمی‌دارد که «سخن صادقانه نشان بلاهت است.» و نظر به قهر میان ملت‌ها، نلی زاکس، شاعری که در آلمان هیتلری مسخ و تبدیل زبان را به بانگ و هیاهو در سطحی ملی و فاجعه‌آفرین از نزدیک دید، در ابعادی جهانی هشدار داد:

«ای ملت‌های روی زمین،

کیهان کلمات را ویران نکنید!

و آواها، این هم‌زادان نفس را

با دشنه‌ی نفرت ندرید.

مبادا کسی منظورش مرگ باشد، هنگامی که می‌گوید زندگی،

و خون، هنگامی که می‌گوید گهواره.»

در نودوشش لطیفه‌ی منسوب به تیل اوپلن-اشپیگل، رندی در پناه زبان، به نسبت تکرار بیشتری دارد و بسا از عمده‌ترین انگیزه‌ها باشد که این لطیفه‌ها را - با ترجمه‌هایی بسیار - به عرصه‌ی ادبیات جهانی درآورده است. لطیفه‌ی حاضر از همین رو در سرآغاز این دفتر قرار گرفته است.

بهت کپرنیکی

آلبرشت هالر^۱، شاعر، پزشک، طبیعت‌پژوه و گیاه‌شناس سوئیسی متولد سرآغاز قرن هجدهم است. از این رو بدیهی است که جهان‌بینی‌اش از انقلاب‌های علمی قرن هفدهم شکل گرفته باشد که قرن شناخت یافتن انسان از کیهان به واسطه‌ی کپرنیک، نیز از ذره‌ی میکروسکوپی به واسطه‌ی لوی ون هوک هلندی بود. چکامه‌ای بر جاودانگی و اکثس انسان این قرن بر فروپاشی جهان‌نگری زمین‌محور و نفی نگرش توراتی از پی این شناخت دوگانه است، و اکثسی نخست چنان بهت‌آلود که شاعر را از بیان کامل اندیشه‌های نوآموخته خود بازداشته است، آن هم چندان که این چکامه را آگاهانه ناتمام رها کرده است. با این حال این چکامه‌ی پرشور بر گذر زمان پیروز شده است و امروز هم خوانندگانش را با اندیشه و احوال انسان‌هایی آشنا می‌سازد که از دنیایی کهن و مانوس، اما فروپاشیده، به ناچار باید که به جهانی نو درمی‌آمدند و ذهن خود را به روی مفاهیمی نو و شگفت‌باز می‌کردند.

تا قرن هفدهم تصور جاودانگی از تورات می‌آمد. عهد عتیق بشارت می‌داد زندگی رنج‌آلود خاکی به آخر می‌رسد، سپس رستاخیز می‌آید و بخشایشی به یقین، پس آن‌گاه زیستنی جاویدان در سایه‌سار بهشتی. عمر زمین را هم از جمع عمرهای اسطوره‌ای پیامبران می‌سنجیدند و در پیش‌گویی آخرزمان از سه تا هفت هزار سال فراتر نمی‌رفتند.

1. Albrecht Haller

اینک اما انسان‌ها خود را با اجسامی بی‌شمار و با وجود سترگی یله در فضا و زمانی بی‌کران روبه‌رو می‌دیدند همه در ابعادی چنان هول‌آور که ناچیزی وجود خودی تنها حسی بود که در آنان بیدار می‌شد، آن هم جایی که تا پیش از آن خود را مقصود هستی و تاج آفرینش می‌پنداشتند. کشمکش میان این دو دیدگاه در این چکامه نمودی دردناک می‌یابد، خاصه که هالر نیوتون را اوج تجلی خرد انسان می‌دانست و به دانش او اعتقادی استوار داشت. این است که با آمیزه‌ای از نگاه همچنان توراتی، نمادهای کپرنیکی را پشتوانه‌ی مسیحیت خود می‌سازد و سپهر را آفریده‌خدایی می‌خواند که خورشید وجودش در نیمروزی جاویدان معیار سنجش همه‌ی هستی است و تضمینی بر نظم کائنات. هالر با این دید به نوعی مهرپرستی نزدیک می‌شود که قرنی پیشتر برای جوردانو برونو به حکم کلیسا مرگ در آتش را از پی آورده بود.

دیگر نکته‌های تازه‌ی این چکامه کاربرد واژه‌ی «آگاهی» است به جای «روح»، و «آرامش» به جای «رستگاری».

چکامه‌ای بر جاودانگی

Ode an die Ewigkeit

شما جنگل‌ها، ای همه هزارتویی که نور در گذار از تنیدگی بلوط‌های تیره‌ی آن درمی‌ماند و بر هر بیشه‌تان ظلمات گور پرده می‌کشد! ای غارها و صخره‌ها، بلندی‌هایی که در عمق بوته‌زارهای‌تان فوج غمگین پرنده‌هایی تنها، گم‌نشسته‌اند! ای جوی‌ها که آرام در خلنگ‌زارها فرومی‌روید و چنین، رود گم‌شده را به برهوت مرداب می‌رسانید! ای دشت‌های مرده و پرتگاه‌های هول‌آور! کاش که من در پهنه‌ی شما به رنگ‌های مرگ می‌رسیدم! هان، با هراسی سرد و تلخی‌ای تند آب‌شخور رنج من باشید و برایم تصویری از جاودانگی!

دوست و رهیار من مرده است، اما روحش در اندیشه‌ی من، پریشان، می‌چرخد و من می‌پندارم سیمایش پیش رویم تجلی می‌گیرد، نیز کلامش پژواک. اما خود او را در آن جایگاه دور، آن جایگاه که هرگز به هیچ چیز روای بازگشت نمی‌دهد، جاودانگی با پنجه‌ای قوی در چنبره گرفته است.

تا همین ساعت امروزین هم‌سرستی از من بود او، و مانند من نظاره‌گر نمایش جهان. ولی ساعت در هر لحظه به صدا درمی‌آید و در هر آن، هر آن پدیده آن‌چه می‌نمود، نیست. شبِ ظلمانی برهوتِ دیار مرگ اینک با ارواحی هراس‌آلود دوست مرا در احاطه گرفته است و در این میان از همه‌ی آن نعمت‌های حس و جان او جز حسرت چیزی برایش به‌جا نمانده است.

و من؟ آیا من برخاسته‌ی انجمنی برترم؟ من پرداخته‌ی همان سرشتم که او. و محکوم به همان فرجام. صبح روز من سپری شده است و نیمروزم به سوی سایه خم برمی‌دارد. پیش از آن که شب فرا برسد، ای بس شامگاهی که دیگر بشارت هیچ صبحی شیرین‌اش نمی‌کند، چشمان مرا برای همیشه خواهد بست.

هان ای دریای هراس‌انگیز جاودانگی، ای سرچشمه‌ی جلیل جهان‌ها و زمان‌ها! هم ای گور بی‌کران جهان‌ها و زمان‌ها، ای دیار پایدار حضور! خاکستر گذشته برای تو نطفه‌ی آینده‌هاست.

ای جاودانگی! کو آن که بتواند عمق تو را بسنجد؟ در پیش تو جهان‌ها روزی، و انسان‌ها دمی بیش نیستند. از خورشیدها هزارین آن فرومی‌غلند و مانند هزاران دیگر خورشید از پویش خود بازمی‌ماند و دیگر بار، جان‌گرفته از عنصر گرانش، و با نظم و نواخت یکی ساعت، خورشیدی دیگر از نیروی خدا تکانه می‌گیرد و سر برمی‌دارد تا باز کشش و رانش‌اش افول کند و خورشیدی دیگر نوا سردهد. در این میان تو برقرار می‌مانی و این همه مرگ و زایش را به هیچ می‌شماری ای جاودانگی! شکوه خاموش ستاره‌ها که برای ما نشانه و راهنمای‌اند، از پیش تو به کوتاهی عمر علف در گرمای روزی تابستانی، می‌گذرد. در پیش تو خرس بزرگ و خوشه‌ی پروین نازک سوریانی‌اند به نیم‌روز شکفته و خود پیش از فرود شب پژمرده.

آن هنگام که هستی هنوز با عدم در کشاکش بود و جهان خام از اعماق سر برمی‌داشت، خود پیش از آن که این جهان سنگینی سقوط را بیاموزد و نخستین رگه‌ی نور از دل شب ازل فوران بزند، تو از سرچشمه‌ی خود به همان اندازه دور بودی که اینک و در این لحظه. و هنگامی هم که یکی عدم دوم این جهان را دفن می‌کند، هنگامی که یک آسمان دیگر در پرتو ستارگان دیگر

به فرجام خود رسیده است، تو هم چنان به تازگی اکنونات خواهی بود و برخوردار از آینده‌ای هم چنان بی‌کم و کاست. خود شهپر پرشتابِ اندیشه که بال زمان و صوت و باد و نور هم در پیش پرواز آن کند است، از کاوش در کنه تو خسته می‌شود و امید به هیچ آخری ندارد. من رقم‌هایی سترگ گرد می‌آورم، و از توده‌ی میلیون‌ها میلیون شمار کوهی بالا می‌برم، زمان بر سر زمان می‌غلتانم، نیز جهان بر سر جهان. و چون از بلندای هراس انگیز آن‌ها با سرگیجه در تو می‌نگرم، تمامی آن رقم و شمار، با درافزودی هزار در هزار، باز حتی گوشه‌ای از هستی تو نیست. پس این همه را به کنار می‌گذارم و تو در یکپارچگیت در مقابل منی.

هان خدایا! بنیاد کیهان تنها تویی و خورشید وجود تو میزانِ زمان بیرون از میزان. تو با نیرویی انوشه در نیم‌روزی همیشگی ایستاده‌ای. تو هرگز بر نیامده‌ای و هرگز افول نخواهی کرد. و هر آن نیروی حتی پایدار نیز که در ساحت تو افول کند، به یک آن چون ژرفایی فراخ گشاده، یکی عدم فراگیر همه‌ی هستی و زمان و جاودانگی را در کام خویش چنان می‌مکد که اقیانوس قطره را.

ای تو کمال بزرگی، چیست انسان که فراپیش تو بایستد! ذره‌ی غبار یا خود کرمی در این جهان، جایی که جهان در پیش تو خود نقطه‌ای است. من، یکی هیچ نیم‌بالغ، دیروز به سختی سر برداشته‌ام و خود این هستی ناتمام فردا به دیار نیستی باز خواهد گشت. گذر عمرم به شتاب رؤیای نیم‌روزی است. پس چه امیدم به پایداری در پیش تو.

من به ساحت هستی آمدم، آمدنی نه به خواسته‌ی خود. چیزی با من بیگانه که از من نبود، در پیوند با کلام تو هستی من شد. من نخست گیاهی بودم بی‌خبر از وجود خویشتن، و ناپخته در قبال شوق. آن‌گاه دیری حیوان ماندم، از آن که مقدم بود مقام انسانی بیابم. جهان دلپذیر برای من ساخته نشده بود. یکی پوست راه بر

گوشام می‌بست و یکی لکه راه بر چشم‌ام. و اندیشه‌ام خود تا به درک خویشتن‌ام فرانمی‌رسید. نیز نیروی شناختم از درک درد و گرسنگی و تعلق فراتر نمی‌رفت.

از کلوخ خام مستی دیگر با این کرم در پیوست و شیرهای سفید و کششی درونی در راه خدمت به او عضلاتش را پویایی بخشید و پاها - با تجربه کرد سقوط - رفتن آموختند و زبان صوت آموخت و در پرتو بالیدن تن روح نیز چندان بالید که به آزمون نیروهای ناورزیده‌ی خود روی آورد و چون پشه‌ای که - گستاخ شده از گرما - سر پرواز برمی‌دارد، سر پرواز اگرچه هنوز کرمی بیش نیست، من در هر آن پدیده چون سحری بیگانه خیره شدم و هر تک‌روز غنای بیشتریم بخشید. چندان که چشم‌ام بر پیش و پس از امروز گشوده شد. من اندازه گرفتم، شمردم، سنجیدم، عشق ورزیدم و نفرت؛ به گمراهه رفتم، خطا کردم، خفتم و مردی شدم.

اینک تن من نزدیکی عدم را احساس می‌کند. بار کهن زندگی بر اندام‌هایم سنگین شده است. شادی بال‌زنان به سوی جوانی بی‌دغدغه بازپس پر می‌کشد و از من دور می‌شود. دل‌سیری من آماس می‌گیرد و راه را بر شوق نور می‌بندد، چندان که سایه‌ای از ناامیدی بر سر جهان می‌پراکند و من در هر سطری روح خود را بی‌رمق‌تر می‌یابم و در این میان خواسته‌ایم نیست مگر که آرامش ...

از ژرفی ریشه‌ی هویت

هاینریش فون کلایست^۱، (۱۷۷۷-۱۸۱۱) از نویسندگان نسل بعد از گوته است. انقلاب فرانسه، اشغال وطن او آلمان به دست ناپلئون، و آغاز جنبش ضد ناپلئونی روشنفکران آلمانی همراه با خواست اصلاحات اجتماعی، سه رویداد تاریخی‌اند که سرنوشت زندگی‌اش را رقم زدند، هرچند در درجه‌ی اول آرمان‌خواهی‌اش بود که کار او را به نفعی جان خود کشاند. اندیشه‌ی روشنگری با روان‌شناسی خاص مکتب رمانتیسم در آثار او ترکیبی پربار و دیالکتیکی می‌سازند.

کلایست که توماس مان یکی از شجاع‌ترین و پخته‌ترین نویسندگان زبان آلمانی می‌خواندش، روحی بحران‌زده داشت و در بیشتر آثارش هم بی‌پروا به کاویدن در روان‌های رنجور می‌پردازد. از نگاه او شخصیت ذاتی هر انسان — نیک باشد یا بد، سازنده یا ویران‌گر — عنصری است بنیادی و یگانگی وجود او را می‌سازد. هم بر این اساس به‌ازای خود هیچ جای‌گزینی نمی‌پذیرد. پسر یتیم این داستان در یک بیماری همه‌گیر همه‌چیز و همه‌ی خویش خود را از دست می‌دهد و به برهوتی بی‌گذشته واپس می‌افتد. اینک داستان در روندی اضطراب‌انگیز تردیدی پیوسته بیشتر در ما برمی‌انگیزد که آیا می‌توان او را جایگزین انسانی دیگر ساخت؟

نهضت روشنگری در نگاهی ساده‌اندیشانه کودک رالوچ سفیدی می‌پنداشت که در قبال هر آن تربیت ذهن و حسی پذیرا دارد. طبیعت دوستی ژان ژاک روسو

1. Heinrich von Kleist

نیز براساس همین اندیشه در آن روزگار گسترش یافت، چراکه این فیلسوف زندگی روستایی وار را در دامان طبیعت، ضامن سلامت بنیادین روحی انسان می‌دانست.

کلايست اما با علاقه‌ی پیگیرش به کاوش در جان‌های رنجور، در این داستان برعکس، به اصل شر در سرشت انسانی می‌رسد. پس‌رکی که از همه سو امکان‌های پسری دیگر را ارزانی‌اش می‌کنند، از رخت‌وپوش تا خوابگاه، و از هنجارهای خانوادگی تا ارث آن‌دیگری را، در غایت از فرصت شکل دادن به خویشتن خود دور می‌افتد. پس ذات کج‌اش در پیش این هستی غیرخودی سر طغیان برمی‌دارد. کسی که از چندانی لطف برخوردار می‌شود که همه‌ی هویت او را از پیش تعیین می‌کند، به واسطه‌ی همین لطف مخلوق انسانی دیگر می‌شود. در چنین حالتی، قدردانی انتظاری نیست که بدیهی باشد. بلکه چنین فردی در یک واکنش بی‌مهار که تنها از دریچه‌ی اخلاق نمی‌توان به درک آن رسید، بسا وابستگی بنیادین خود را با از میان برداشتن کسی نفی می‌کند که همه‌چیز زندگی‌اش را مدیون اوست.^۱

۱. از کلايست به همین قلم، چهار داستان دیگر او، از جمله میثائیل کلهاس، در نشر ماهی به چاپ رسیده است، همراه تفسیری از توماس مان بر زندگی و آثار او.

پسر یتیم

Der Findling

آنتونیو پیاجی، بازرگانی بزرگ از اهالی رم، ناچار بود در کار دادوستد گاه سفرهایی دور در پیش بگیرد. رسم او در این مواقع این که الویرا، همسر جوانش را به خویشان خود این زن می سپرد. در یکی از این سفرها گذار او با پسرش پائولو، نوباوه‌ی یازده ساله‌ای که از همسر اول خود داشت، به شهر راگوسا افتاد. قضا را در همین زمان بیماری طاعون‌مانندی در منطقه سربرداشته و شهر و اطراف آن را در وحشتی بزرگ فرو برده بود. پیاجی که در میانه‌ی راه این خبر به گوش اش خورد، در حومه و به قصد اطلاع از چند و چون ماجرا توقف کرد و چون شنید بیماری با هر روز گسترشی خطرناک‌تر می‌گیرد و حرف از بستن دروازه‌ها در میان است، نگران از جان پسرش، هر آن رغبت مالی را از ذهن شست، اسب گرفت و به راه برگشت درآمد.

بر سر دشت رسیده بود که در کنار کالسکه‌ی خود پسرکی را دید که به شیوه‌ی درماندگان دست را به هوای او دراز کرده بود و می‌نمود سخت رنجور و آشفته است. پیاجی گفت نگه دارند و در پی پرسش آن که تقاضایش چیست، پسرک با معصومیت کودکانه‌ی خود فهماند که آلوده شده است و گزمگان دنبالش هستند تا به شفاخانه ببرندش، به همان شفاخانه که پدر و مادرش در پس دیوارهای آن جان داده‌اند. و حال به همه‌ی مقدسان قسم می‌دهد او را با خود ببرند و نگذارند در شهر هلاک شود. در این حال دست این مرد پیر را گرفت، فشرد، بوسید و بر آن اشک ریخت. پیر مرد در نخستین خیز و حشت خواست پسرک را واپس پرتاب